

بازدید شده
۱۳۸۱



۶۱۸۷۷
شماره ثبت کتاب

۲۹۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: لوی پوچوان مارنی - بستان سسی (تسکیا)

مؤلف: ...

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۲۳۴۵

بازرسی شده
۳۸ - ۳۷

تغییر فرست شده
۲۳۴۵



- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰
- ۲۱
- ۲۲
- ۲۳



فشان پیشه که چو پندال گویم	از صنایع ذوق جمال گویم
آن خالق ده و خور که چون گو	ز جویسرخ فادده و کجا گو
ز و کوی پرستید پست	چو کان جلال کوشید کست
از بخت آست در زد و کبر	چو کا قضا و کوی تقدیر
از ماه برین بند ایوان	که کوی نوده کاه چو کان
هر ذره ز ماه تا بماند	بر وحدت او و در کوا
صفتش که ز مهر عالم افتد	بر جیب پسر کوی زرد و
این کوی در پست ز کوه	قرنج ز کوه کوه کوه

از شرق بغرب داد و در	که نیاید پست محل پست
ای کوی خور از تو پند	چو کان شاد از تو است
هم کوی زمین مدور از تو	هم صحن فلک منصور از تو
بر که و شایخ جرج لا جورد	چو کان زراز بدل کرد
بر روی بان پندشال	از خط پستی و منظر عال
چو کان سیر روی پاری	وز غنبر سو و کوی پاری
چو کان کشتی آب سوسوی	در صحن صفت تو در کوی
در حکم کوشته بی سرو پای	این کوی سپهر سیم سیاه
وز حسن تو این کوی ز	کر دیده بروی صحن سین
وز لطف تو برده در سخن کو	چو کان بان سخن کوی



ای لال زبان عالم از تو	غایب بنو خیب لم از تو
ای از تو برود و حال من	سو و ای سپه خیالی من
بهوش بودت که حال من	در آینه خیال من گیت
تو یقین ز فیتن حال من کن	در در صدف خیال من کن
تا سر جو ز روی حال کویم	اینخته خیال کویم
حال بنو و حالت تو من بشین	شیرینی شعر من در من بشین
به پشت ز روی من در دم ده	شایسته کوش کو سر دم
بی کو سر معرفت دارم	تا نام بجا دین بر آرم
از صبح بدایت من ده	گویایی بغت من صطی
در وقت روزگار	
آن پیش و بساط لولاک	آن کرد و کله ز کوئی افلاک
آن کو که بر سپهر برده	آن کوئی ز ما و همسفر برده

تم سپهر و پستاره کرده	تم کوئی مسترد و پار کرده
تم برده ز سپهر و فلک کو	تم کرده و دو صوب جان کوئی
میدان سپهر در نوشته	در حال ز فدیایان گشته
یکران حج برین بساط را نده	ز و طایر قدس باز نمانده
یک خازنه نواز کاش	یک گوشه کف ز جلوباش
در خاکس سپهر کوئی	وز ملکش و کون سوئی
گوی سپهر من نشان بادش	خاک رده جاریار بادش
در وقت روزگار	
ای ش کمال من بنظ من کن	وز سپهر حقیق من خبر کن
تا کوئی مثال سپهر بر آرم	ما نصیت مال سپهر بر آرم
کوئی ز خیال بر تراشم	تا چند سپهر ده مال بشم
جو کای ز فکر پیش راغم	وز روت فروغ من سناغم

بر کوی خیال غیب بندم	دست همه را بچوب بندم
کویم خشنی مناسبت حال	بر روی سخن جان نغمه حال
چو کان زبان نال سپارم	با کوی سخن خیال بازم
میدان سخن تمام کرم	در نظم جو در نظم کرم
در چشم جانم کرامی	از کوه نظم چون نظامی

در ایست بهار کوی

روزی که ز منوچهر بهاران	بود او رویه نو و باران
نخوردشید ز بار پر و بستان	در خر که فنجی گل شسته
فراس صفا با طراوت	سر سویی بگوشه شسته
کل غن بخور وویی خویش	بیل سپرد و کوی خویش
در آب فاده منتظر است	کوی شد و رایت سر جانی
آب از سر لطف مهر جویک	سبز به بر آرزو رو

این وی سالی کل نغصه ده	وان قدم سمن فت ده
از بس که دیدم پسته	کوی سخن خاک کوی سبزه
صخره خورش و لکش سوا خوش	از خوبی آن سوا دلکش
از پیش کشت در دلم کشت	رفتم چو صبا بهر کلم کشت
تا که گذرم فت و جاسی	چون باغ بهشت و کاشی
سر سوپستی یا سپینی	چون کاشن آبان زمینی
کرد و ج نظر در آن زمین کرد	از هر کشت مقصد کین کرد
کردید کبود و پس شسته	وز غایت کبر با زمین کشته

در ایست بهار کوی

کای آمد در برابر من	بنشین که نه تو در خور من
با من بر بری چه جویس	کرد دولت من آب رویس
فستق تو ز من بود بهر باب	در حیب تو من کنم در باب

تو پستی و من بلند پایه	بشرق تو از دست پایه
هر جا که خدای ایشا گفت	والا رضی کر که در قفا گفت
فویته تو ام که در نیشت	با من زمین آسپانیت
من ایره ام ز که مر پاک	تو نقطه و یک نقطه خاک
بازار من از خراج کوب	هم روز غزین ایت و شوم
فیسه وزی من بخر و ستا	ز نام شب و روز قدر و جاست
جایی که منم که تو باره	در پای فتاده خاک چاکار
آباد تو سر سیر خرابست	پو پسته کلخ تو در است
بس که تو بدل اخبار دارم	نی روز و شب ترا از دارم
بپس کندلی و تیره راهی	در معرض تیج چون در راهی
اینها برینج آسپان گفت	لرزید زمین در ز کانت

گر کوکب که در خسته تو	یا از گل مهر گلشنی تو
من نینه بدور لاله و گل	دارم ز تو پشته تجرین
ور تو شب تیره می خای	ز آینه ما رو شتابی
بس که که مرا هم از سیاهی	در عین صفت جنانکه خوی
چون شب هدی در شد	آینه که حیات خطره بخشد
کر پیت ترا بنجوم چشمه	آر اسپت ام من از جوهر
گر کوکب تو از بلدیست	در پستی من صد ارمندیت
من کیم لکر تو صوبیست	بر من ز جفای می دوی
مر جند تراست خود تاهای	باری غم کرد من بر آید
ایجا بد تمام خود پستیت	پیدا پست که این سخن بویست
کر فریبت با دو دهرت	خزرم بر تان با هر چه هست
من سر در چشم هر دو مام	زان وی که ناک پای شام

این بس بودم که این شاه	چون بر بروی من کشد راه
چون پست صد آب و آریخ	روی تو روانیست بر زخم
روز در سینه کجا کردی	
چون گفت زینج آب کردی	دیدم که جو آفتاب کردی
اندر طغنی سوار دیگر	کلروی سپین عذار دیگر
چو لاله او پست آری	مشغول شده بکوی بازی
در دشت جویم هر جا	بوم بنیز ز ناب سو جان
آن سر افکند بر سوسه	این میل بوشخ گل نموده
آن تاب کوی کوی کرده	قصه زده بر کوی کرده
این طبعیکه در نموده	در کوی زون ستر نموده
آن گوی ز پیش این ر بوده	این لعل در کماه نموده
هر کوی که آن راه بردی	این پسر حال کماه بردی

بر زون زبون کوی	دیدم که در صولجان سر سپیدی
قلای حضرت فاد در عم	انداختم خم جوزان در خم
چو کان شد سپه ساید و آری	دیوانه ز دست سرو آری
از آب سر آفتاب روی	کوی ز سپه حال کرد و جوی
در رخ و شای شاه کردی	
القصه جو آن بساط دیدم	قومی بساط دیدم
سد که ز خیال او و سپتم	در حال میان بنگه و ستم
چون گوی کوشد دیدم	چون شیشه زبان کوشیدم
تا کوی سخن تاشم از جان	در خدمت شبرم بیدان
خورشید پریر با بسند	سلطان با نیا ن محمد
شاهی که جو بر گرفت چو کان	که کوی شده سپهر میدان
آن لحظه که پازین در آور	کرد از کر زمین بر آور

چون برش با پا بر سخت
 کوی که باه آتش سخت
 جو کانی که در کاپوی
 از ابرش رخ می بر و کوی
 در پش از سر کشیدی
 بر کوی سپهر بر ویدی
 چون کوی سپهر کردستی
 میدان میدان کوی پستی
 کویت در تکا جران
 بر کوی زوم کشید جکان
 بر بار که درستی حق
 باران روی در میان حق
 بر خسته آفر از پسم او
 آونخت صرصر از دم او
 سرپ که دوید در بر کوی
 کردید ز هر چشم سر کوی
 سر بار که در جنبه درستی
 صد او چسب با کبر درستی
 از کوه چو پیل در کشته
 وز بحر جاب ویر کشته
 آنج نور روز ناورد
 سر سر که بدست پا آورد
 دیدی فلک از کف زمین
 یک کوی میان جکان

آن عرصه که شاه کوی بازو
 میان سعادتش تو انکفت
 جوکان فلک که زنجارست
 کوی که بال و آسمانش
 آن صحن که بای کوی است
 کوی که شاه از سپهر سر زو
 آن اشک که برین است
 سر کوی که زوشه جانش
 نامه بر زمین برو تاخت
 از دولت صولت سلطان
 سر کوی که زوشه جانش
 خود را بر کوی شمشیر
 یا تا زنی سینه کوش آرزو
 وز وید و لوش تو انکفت
 سر کشته کوی شمشیر است
 میدان شپست و صولت
 جو لاکه با و پاشی است
 بر لوح حسین و خور زو
 کوی که زخم کوی شپست
 انداخت جو بر آسمانش
 زو بازو بر آسمانش
 کردون شده جو کوی سلطان
 خورشید زنده کشته در کرد
 خود را بر کوی شمشیر

هرگز در جویجان پسیده	آواز بر آسمان پسیده
کوی راز آسمان فتاده	پیر بر پیم اپب شتاوه
زیند برای عرصه شاه	که غایت مهر آورد ماه
هم کوی ز کومه کوا	هم میل ز زو شهاب ثقب
دارند از تیرت برش امید	جوکان بال کوی خورشید
تا کوی زمین آسمان پت	جوکان جلال در میان
این شاه سوار عرصه نرم	وین کج نثار محبس نرم
پوسته خجسته مال باوا	جوکانخی او جلال باوا
آنگاه	
کوی بای سهر و در چرخ	کز درج سخن بون بکنج
فرمود که در او ان چنین	از جمله چسب و ان چنین
در عرصه عصر بود شایسته	دارای جهان جان نپایسته

چون بحر بیخ بین کرت	ایرام در ان زمین کرت
تنازه سمان کل زمین است	صد شمشه و کورای چنین است
سرب ششکمی با پستاش	صد خوان خطاک شید خیش
زیند جسته بود و جوکان	کوی از نم برده روزیدان
کردون خشی پستار خیلی	هر لحه ز تیغ او سیلی
بر با کشیده بارگاش	سیکن شن چین کردش
محتاج درش حشره ز غافان	فغفور کیش از وشاقان
آن شاه که از لب نخت	بالا تر از آسمان و نخت
چون دو دهنه یک پسر و است	کز نهر جبال پشته است
میسے که تمام و لبری بود	در صورت آدمی پری بود
شایسته تاج و تخت شاه	پسته کلی از درخت شاه
شیرین چشمنی که او بر باد	از پیکه یی سزار فریاد

در پیش که فایده بر زمین بود	در پیش که فایده بر زمین بود
صورت که چین سر زمانه	صورت که چین سر زمانه
چون بورت لعل او شیدی	چون بورت لعل او شیدی
نفس قه و ابرویش جوبستی	نفس قه و ابرویش جوبستی
آن مخر سپهر شمع یاری	آن مخر سپهر شمع یاری
هم رای باب تاخن داشت	هم رای باب تاخن داشت
کیم ز سواهی کجی میدان	کیم ز سواهی کجی میدان
بچسن حال عالم افروز	بچسن حال عالم افروز
پرون رفتی کوی بازن	پرون رفتی کوی بازن
کوسینه که بود یک غلاش	کوسینه که بود یک غلاش
بحون بارده تماشیه	بحون بارده تماشیه
سر کوشه ابرویش سلا	سر کوشه ابرویش سلا

در پیش که فایده بر زمین بود	در پیش که فایده بر زمین بود
صورت که چین سر زمانه	صورت که چین سر زمانه
چون بورت لعل او شیدی	چون بورت لعل او شیدی
نفس قه و ابرویش جوبستی	نفس قه و ابرویش جوبستی
آن مخر سپهر شمع یاری	آن مخر سپهر شمع یاری
هم رای باب تاخن داشت	هم رای باب تاخن داشت
کیم ز سواهی کجی میدان	کیم ز سواهی کجی میدان
بچسن حال عالم افروز	بچسن حال عالم افروز
پرون رفتی کوی بازن	پرون رفتی کوی بازن
کوسینه که بود یک غلاش	کوسینه که بود یک غلاش
بحون بارده تماشیه	بحون بارده تماشیه
سر کوشه ابرویش سلا	سر کوشه ابرویش سلا

در پیش که فایده بر زمین بود	در پیش که فایده بر زمین بود
صورت که چین سر زمانه	صورت که چین سر زمانه
چون بورت لعل او شیدی	چون بورت لعل او شیدی
نفس قه و ابرویش جوبستی	نفس قه و ابرویش جوبستی
آن مخر سپهر شمع یاری	آن مخر سپهر شمع یاری
هم رای باب تاخن داشت	هم رای باب تاخن داشت
کیم ز سواهی کجی میدان	کیم ز سواهی کجی میدان
بچسن حال عالم افروز	بچسن حال عالم افروز
پرون رفتی کوی بازن	پرون رفتی کوی بازن
کوسینه که بود یک غلاش	کوسینه که بود یک غلاش
بحون بارده تماشیه	بحون بارده تماشیه
سر کوشه ابرویش سلا	سر کوشه ابرویش سلا

در پین شخت ماه کردی	جوکان اری شاه کردی
چون غبت بازیش بقاوی	جوکان زرش پال دادی
در بازی که کشت نژاده	
روزی بناط و کا مرانی	شهر او بهین جاکو دانی
برنجک سبک خان آبد	خون که بر آسپان آبد
باخیل سپاه خود برون رفت	با کوب زده برون رفت
از بجز شاط کو بی بار نی	از آست بناط کو بی بار
اگر ز بال خاپت جوکان	بر کوی گرفت اپت جوکان
جوکان کوی سپه در آورد	در معر که کوی سپه بر آورد
چون پای نهاد بر سپه کوی	کوی زنده روی سپه پان کوی
در حالت عشق کوی جوکان	
گفت ای سر من فدای پای	بر باد و دم سپه از سواد

چون از قدم تو سپه فرام	سر در قدمت جرانبارم
سر خطه و فایز سر کز نیستی	از خاک مرا تو بر کز نیستی
بر داشته تو ام درین کوی	بر خاک رست از ان نم روی
از خویشم که روی جدا	باز از پ من و او سپه ای
در پای تو ام سر سر نی	بش نو سختم که سر سر نی
دست تو ز من همیشه با	سر جادمت سر من اینجا
بر تارک اگر زینے نزارم	سپه از قدم تو بر نزارم
خایه کنم سر از خیالت	عمریست که می پر م بابت
از دست تو کز نیز دارم	خدا از تو کج کز نیز دارم
با آنکه نه تو پای بر جای	دارم سپه آنکه بویست پای
که تو ز سپه در ازوستی	صد بار سپه مرا کشتی
سینه و نیم اگر سر از تو چم	چرخ سپه جو بد پت نیست تم

در سیات اگر دست با هم	زیر قدم تو خاک را رسم
تا بود برین جفت وجودم	در تحت تصرف تو بودم
زینسان تم ام از جنت کردی	آواز من بلند کردی
بر فرق سپهرم که راه دار	این پاییز دست شاه دار
در حال که می گشت چون	
از کوی آن شنید چون	در حال زبان کشید چون
کاخی پشته روزگار چون	کر سپهر تو هزار چون
زین کج یک پسخ رویم از تو	پوسته جگر گویم از تو
از تو سپهر من برف پاییز	پایم ز تو بر زمین پاییز
در پایفت به زردیستم	من دست ترا چنان چشتم
قدم که نمید سپهر دولت	بر دوپستی که او داشت
از سر و پستی کج می تو نم	خود را پس تو مهر سامن

سر خط مرا ز دست دیگر	از جبهه تو سودا بر زمین
اوست من کرون صفات	پای من دانم خیالت
و بنال تو جبهه سپهر کردم	بها سپهر بود از تو بر کردم
کار من اگر چه در غم از دست	اهل من فرخ من هم از دست
این که کشیم ز پستی است	و این پستی من ز پستی است
سینه تو قد من سخت گیر	خود سینه تو مرا که دست گیر
چونیت تو از سیسم از تو	بر خویش با رجم از تو
من در سپهر تو سپهر دیو	تو بر طرف او کرد دید
از سپهر نکاه کردن من	کج مانند زردور کردن من
این سر که است بر من	بر دستم تو دارش گوش
چون از روی تو در سرم	دارم سپهر خود که برود
جای من اگر چه دست محبت	در حال تو شاه را نکاه است

چون پسخ کیک کشنوند	آین فانیس نووند
در خدمت شانزادانگان	بر شکل پال و سیات ماه
این از سرخوشین هم کرد	وان پشت ز روی هر خم کرد
در ستم از کیت و سوا	
شزاده در اوچ سپه نوازی	مشغول شغل کوی بازی
انگاه ز کوش فیترب	در کوی نیاز کوش کسیری
آوار از غلپی غسیری	وز نقد مرا دینت نصیبی
سوار از دپسیا بختی	افتاد و جریای درستی
هم چشم ترش سیه بارسی	هم چسب زگرید لال زاری
پاپی لش ز شش بندی	در کردش از روس کنیزی
بر هم زده خراب حالی	وز دست زمانه پایالی
شدر اجوز و کز غیبه دید	میران شد و حال خود کردید

دیوانه شامسته و نه آمد	وز اسب خرو پایا و نه آمد
سرباز که سوی شمشیر کرد	صد کوی سرسخت و بر کرد
چو کاج برفی آن پی وی	آن شیفه ز بود و چون کرد
کرد آدیه و بهر دوید	سردم طرف دگر دوید
در بازی شش نگاه کرد	فریاد ز روی و آه کرد
پهرین صبر جاک می زد	در عشق دم از پلاک میزد
از دید در خوشاب نخت	بینه در کعق تاب نخت
بر جزه ز روش از خط	گو یاشده بود صورت حال
جاوشش بود و عمر مش	آن حال نگاه کرد و ناگاه
زان شیفه خوات حال پس	ویش در اسب همه ویا
گفت آج بازی قاشوش	زین هن کجا بود و کجاشوش
صد کونه با بود درین کوی	در کوی باکیه نذر وی

این بادیرا کران باشد	جان شکل ازین آن بون برده
تیرسم که جان سدرایم	بیسرون شد ازین جان نایب
کان شد و باخون نشاند	کین قصه کوشش رسام
جاوش اگر چه سرکه داشت	کر با بکوشش رساند
حال آن یافت ده	از حسن فرست کی شست
بر کوی که صولجان ساند	در اینست بود شاه زاده
بدر که بد لیری سپارد	که حالت کوی انداند
بر مسیده که زنده نگار	کز نه درش که نه آرد
شهادت به لنوانی آرزو	کش دل کشید به شکری
کوی از همه روز پشتر خست	بر دل آن غریب دل سوز
	آن روز بر خست در خست

پشتر شاه در حال درویش

بر چرخ ج کوی مهر داشت	شهادت و عنان کشید و پش
در ویش ج کوی زمین نه	حیران شد و روی در زمین
جایی نشان کوی شرفیست	انجا پشه خود چو خاک رفته
خاک که از کوی شرفیست	بر داشت بدیده و نگردد
افتاد و ج کوی بود جرت	روز بر سپه خود چو صولجان
کرد از پشه حال لاله آغاز	در نه لاله بند کرد آواز
گفت از خودی خود دست	عالم و کسپت این جاست
به عالم و سپه کوی پیل	یارب که بسا کینین ل
ز آن که فغان کوی شتم	انجا ز شمه و کوی شتم
کوی ل خود ز دست نام	در معرض گشت و کوی نام
از من بر سخن که کوی	من کیستم و ز من که کوی
مخ دل و شکسته است	چون کوی شکسته است

پشتر

پا از پسر و پسر ز پند از منم	سر کرد ام کو بیست مالم
سگشته و خسته دل جو کویم	حال دل خویش با که کویم
عشقم تب و زاپست می واند	حالی که مراست کوی اند
کز آنکه رسیم کوی حایه	با او کویم که کیف حایه
ای بجزند ای حال کردا	جسد آن مرا وصال کردا
فردا که شیرین طرف نمدرد	خواهم بر شرفا و چون کویم
یا کوی برون برم زیندا	یا سر بنم و نا امیدان
زین کوی نه بخود خیال می پست	صد نقش ز روی حال می پست
سر و غم نسیم نوزالیه کرد	وز دست زینا قیاسی کرد
شخصی حال غم دشمن بود	کو در دست حال غم دشمن بود
چون غمدم دیر پند که او	از دوزخ می شنید ناله او

از راه و فغان بویش آمد	چرا ایستاد و برویش آمد
در که و نشت دید رویش	بر غم زده یافت مویش
کفها که بگو چه حال دار	چو و ایست که در خیال دار
کویه و قن که در خیالت	گر دید و در بود و کشت حایت
هر که نشسته بدین روز	وز تاش کیستی برین روز
آنچه تو پیک کدام کویم	آتش زده کدام کویم
تو محسوسه کدام ماه دار	تو رو بکدام راه دار
تو سید کدام همسوار	آمویه کدام لاله زار
در عهد که ام منی و فانی	در عشق که ام در بار بی
این لاله و آه و زاریست	سینه صبری و بی تازیست
آن شیفته حال در جوش	کریا بجزند را خطر است
گفت از نوح زرد و اسکالم	معلوم کن و پسر پس مالم

از آمدن زینت رویش

حال دل ریش و برویم	کوید و اسکت منج کویم
تم کار و طم جان رسید	تم کار و باپت سخن رسید
این پایه اشبحا شک	وین وی جلاله زار شک
روز من روز کار من پن	بستان من ببار من پن
ره کم من در و نم خیس را	ای مثال ما و سبکس را
آن حال جدیدیم دم و	ز راه و کریت در غم او
وانت که ماش از جزار	در قید که ام شهوارست
که و از ره یاریش است	کای رفت ز که جلاست
ای خاقدم اسپتوار باید	که سپه برود و قرار باید
از زمین سپه کوی و عشق	آخر چه سپه و چه کوی عشق
بحری که در و دو کون قوت	انجاسه و کوی را چه قوت
ای کوی محبت زین کوی	شوان سپه خود گرفت

جون کوی کوی عشق بازیه	سر باز کز نیت عشق بازیه
زین رو که نرفس تو ان و	یک تن نشیده ام که جان و
کرتخ رسید کش سر از یار	حدی سپه بجوی بودین کار
جون این سخنان شنید و رویش	خط در سر جان کشید و رویش
زین حال به صورت در گشت	وان در و که داشت کشت
بر صبر تبار و او دل را	بر دادن نان و دل را
با دل غم روز کار خود گشت	و انگاه ز جان بیا خود گشت
یک سر بر کرم نزار باشد	صرف ره شه یار باشد
جانم جو رو و ز پیش کرم	خواهم که ز دیده و پس من
در عرض شاه کوی سازیه	تاش کند کوی بازیه
و انگاه مراز روی یار	در منزل ناک چون سپار
از روی وفا و محبت با	بر تربت من اگر تو اینی

کوی سینه و سوجایینه
زینان چه بهمش نخت
سر سوی بخت و جوی کشت
می تاخت جو کوی که میساک
وز سر مژه کوی آتشینی
بر سر طریقه که راه کردید

کز پا و سپهرم بود نشین
پس بر سر حال فریاد کشت
بر روی زمین جو کوی کشت
می ساخت زود آه چو کاک
خلطان کردی همه سینه
حیران زمین نگاه کردید

در کشتن بار کوی و درویش

ناگاه ز دور وید کوی
سرشته کوی تپه دار
بر خاک میساز و نمناود
از چرخ سبی پاکشید
کر دستش بر پشته

سرشته خپت تل ایوان
رقاص با کعبه کار
وز پشه همه آرزو نمناود
در عایشه آرمنا کشید
آوازه او فرود نشسته

خاکش و تر روز کار دید
صد کوب ز روز کار زور
در کوی و فاد وید عمری
هم کرده بیا دم خفایینه
در ویشن دید بر سپرد
تا حال گذشته باز کوی
القصه کوی راز دل گفت
چون کوی شنید گفت ویش
از فرق نخت راه رفتش
کای شیشه تپه کشید
بر و از ز خاک راه رویم
کویم چه گذشت بر سرین

در و سپهر بی شمار دید
صد زخم ز دست یا خورده
بر باد هوا وید جسمی
هم کرده به خاک سر کردید
وز پانی شت در بر او
با کوی پشته راز کوی
و عجب ز خود و نیاز دل گفت
بر خاک قدم نهاد و رویش
و آنکه زبان حال گفتش
صد کوبه بلا و غم کشید
همیش تو سر گذشت کویم
وز جرخ چه گذشت بر سرین

سرخین اختیار کرده	سر در پسه عشق یار کرده
چون غنچه تبارن قاده در پاس	سر رفتی باد و پای بر جا
از جور سپهرم گرفت	در پیش راه عدم گرفت
پا در کد رفتن نهاد	سرخینه بجای پا چرخ
پا در گل ماند سپهر زانو	سینه زور قدم نه زانو
بر خاک نهاد و پلوی خویش	انداخته چین در ابروی خویش
در ویشش که حال از او برود	از سحر سرشش خاک برداشت
در صورت حال او نظر کرده	آیسه زود و حالتی که کرده
آن سپهر کرده در و پرورد	برداشت خروشی از سر زرد
حال دل خود بصورت کجاست	از دل نه که از میان گفت

پهچون درون خسته درم	سرخین دل شکسته درم
در پیش شمع صد آب بود	آن روز که حال من کج بود
حسرت میخورد و ما بر من	سینه که در چشم نگاه دین
از رنگ زودند بر زمین	صد بار بزود من و نور
خسیتی بود ز خاک کویم	امروز که رخسار آب ویم
تا که آمد سپهرم بدیوار	از که و شش آسمان دوار
و بنال که ام روز نیست	از بازی بجز این غیبیت
پوشته کجا بود بیک حال	که روز و شبت که در حال
که در سینه کیسه دل باشد	که در جان کمال باشد
جگر آن شکسته دید در پیش	از کوی جگر که شکست درویش
پونذ یار باز کرده	افتاد و پا در از کرده
وز پای نیست و در از ماند	از دست شده ز کار ماند

در قصه صوفیان درویش

جگر جگر بشنید حالت او / پر حال شد از مقلات او

سر تا بدم سب زبان شد	انجا حتمن این ان شد
کفتا که برین خمید دست	روزی که ز وجود صدقیات
من هم عین شماره ام	صد شکوه ز روز کاروم
روزی که بدست شاه بودم	سر بر سر کسی ما بودم
که فوق پسر م باه سود	که بر پسر دوش شاه بود
که سز نش مال کردی	که در پی کسی حال کرد
امروز که مانده بر زمین	بر خاک نشسته این زمین
کس این خبر ز زاری من	وز خواری خاک پاری من
در ویش جو دید زاری	دان ری و خاک پاری
امش و غم کوی صحران	سر کوی کوشه روان
از سیم سر سنگ کی می خست	در صحن و دیده کوی می خست
چند آنکه ز حال خیز میرفت	آبش ز دیده پیش میرفت

میرفت وز زمین برید میرفت	مال غم کشید کجاست
با خود شب مثال میکرد	بیکشت جگر کوی مال میکرد
میدان دو دیده آب میرفت	وز سر مرده راه قواب میرفت
چون کوی بر سیل کشت	وز دیده بگر پیش کشت
که بر پسر و دیده خاک میکرد	که خاک ب دیده پاک میکرد
که بر پسر خاک میرفت	که بر پسر راه شاه میرفت
تا روزی که که خسته چمن	از همس نهوده کوی ز زمین
چکان زاری کوه روز	
شده و بین قباب برتقا	چون گس بر رخ جهان بیارا
پوشید کی قبابی حسینی	در غایت لطف و حسینی
بر فرق نماند تاج شایسته	بر بست مگر خاک که خواسته
از ز کمری که بر میان بست	کوی که بخون آن جان بست

غلبه جو بود از پیش	میخواست نظر کند بجاش
زان روی بی جواش	آرزو ز برهنه نظر اش
زین گفت نند برهنه است	کش بود سپهر نعل بند
زین نرم روی فراخ کاس	آر است از زرش گلکاس
گردون گوی زمین فروی	کز چشمه مهر آب خردی
هر پویه زبا و کوی برد	میدان بود از زمین شردی
نی آب برابرش روی	سینه با دگر داور سیدی
بر کوی بجای پستادی	جا یک تر از بود با دوی
چون بود و اگر قرارش	شتر او چه بود شد سراسر
پیش پیش از تان سپاس	سر یک بر پستار کردی
بروش گرفت سر جوی	مانند سلال صوب جایی
در چش نه زیاد بودند	هم بازی شاه زاده بودند

این ملقه زرشیده در گوش	وان ملقه زلف در بنا گوش
این حد پسیاه تاب او	وان خنجر عسکه آب او
این طرف کلاه پر کشته	آن بر گل تر کلاه بسته
این پست زسیم ناب بود	آن کوی آفتاب برده
این کوی نموده از زخندان	آن از سر زلف کرد و چون
این گرده بز کمان ابرو	آن بسته کرد کند کیسو
این صف شکن تان حسینی	آن غیرت اعیان حسینی
این برده بکوی سیم خنجب	صد دست کرد و ز نخب
آن برده ز لعلت خطی	صد بار پیش بر لبای
شتر او و آن تان که بودند	چون با و پستار می بودند
نظاره یکمان ز سر کناره	دید می سو کرد او پستار
شتر او چه از کنار میدا	انداخت نظر کوی چون

چو کان پس خود نما در دست
 در خدمت آن تن رو
 شاه از همه کوی تن می بود
 کوی کشته از نسیب لر بود
 چو کان سال کوی کوی دون
 یا صغرو العنبر بر ابرام
 یا ما بسج تو امانت
 یا طهره فال در بر او
 شکرزاده و تاب کوی بز
 شکرزاده و کوی و حال کرد
 شکرزاده و صولجان خویش
 شکرزاده قصد کوی برون

کوی از شادی جای بر بست
 آرام نداشت بر زمین کوی
 می دید ز دور نطق می
 اندر خم صولجان نمود
 یا صورت نون نقطه نون
 افت و نمود در حورام
 یا همه بخانه کانیست
 یا قامت عاشق و سپهر
 درویش جو شمع جان کوی
 درویش و سپهر و حال کرد
 درویش جو کوی پای کوی
 درویش و خیال تابن سپهر

شهرزاد و بختش مغرور
 شه کوی ز روی حال کفتی
 کاشم سر و دید کوی

درویش بختبازی از دو
 درویش بصد خیال کفتی
 ماست و بصولجان بودی

مان ایستنی روان درویش

تا که جو نکاهت مزاد
 صد شوخی و دلبری نمود
 کوی کبر شمش سویش انداخت
 بر خاک نشسته بود درویش
 آتش و بود و مضطرب حال
 زان بی سپهر و پای کوی
 بر آتش لاله آب ز جوش
 اول بود دید و سپهر آمد

افقا و بران یافت او
 و جستی جا بکی که بودش
 و انکار و نیاز بر سرش داشت
 انداخت سپهر جو صولجان
 افتاد و جلاله بر زمین لال
 بر بست جو کوی از زمین
 کاه و آتشش رسید کوی
 کرد سپهر کوی شمش بر آمد

و آن کوی ز خاک راه برداشت	و آنکجا بگریه آید برداشت
جان کوی صفت نهاد برداشت	چون وز جام خجندیست
جان خستتر ازین کجا توان داشت	با کوی دست شاه جان داشت
آسان ازین کجا توان رفت	جان باخت روان از جهان رفت

در وصف جان سزای کایت

کوی تو که جان در این داشت	در ویشک حالت چنین داشت
چو کاین غم شتر با داشت	از سر که برین با داشت
کوی که نخت با نخت سوز داشت	از عالم رس جو با خبر بود
دین سپید در نیامخت داشت	زین حال خبر نیافت داشت
دین سر کجا بشید فرما داشت	این درد کجا بشید فرما داشت
و آن خاک نشین با و پهای داشت	آن بید کردی سر و پای داشت
ناگاه نهاد سپهر در آن کو داشت	میگشت بر طریق جان کو داشت

جان کوی زار پی سر داشت	تا حال جان میسر داشت
جان آید و کرایه از جهان داشت	دستی زد و کوی از میان داشت
دل از نخت و جان نبال داشت	آخر سر را مین بود داشت
در راه و فاقه مزرعت داشت	تا آخر حال کوی سپهر داشت
تا مرطه که چست در پیش داشت	رخت از سر حال بر پیش داشت

در وصف حال من در پیش

آن حال چو دید شامه آید	بینه الحال از آب شپا آید
چو کان بخت کوی و انداخت	میدان دل از نشاط پرداخت
سر شمشیر او از دست داشت	چو کان طرب نهاد از دست داشت
ز خاک نخت زار بگریخت	چون بزرگ در بهار بگریخت
بر بزرگ سخن کلاب میخفت	سپساره بر آفتاب میخفت
از تاب دل اضطراب داشت	هرگز نماند آفتاب میخفت

در عشق که خیزد خیزش است	از جانب دوست عشق پیش
در صورت حسد و حال درویش	
شیر اوج بال او نظمش بود	هم بر سپهر خاک کمانش بود
گوز راه و فغانش خاکش	جایی ز برای جسم پاکش
تا منج بدین طرف کریم	کز دگر خاک او بر ایم
در خاک جو پیکش سپارند	بر خاک بخون لنگارند
کین بود که داد او در عشق	پا بر سپهر سنا و عشق
این بود که جان فدای دل کرد	سر صرف ره و هوای دل کرد
این بود که در عشق زلفت	بر فاست ز کوی سرگود
این بود که جان سپرد و حال	شد زنده عشق و مر و حال
این بود که بخش پاک و رزید	کشیم بر جان بی سیریز
این بود که نقد جان و ان باخت	دل کرد و در عشق جان باخت

زین کوز که که عشق بازه	مشوق عشق او بن زو
ز مری زو سر عشق کوی	
ای پسته میان عشق بازه	در عشق بود کینه بازه
نقد دل جان و پستان	سپه بخت ز پافان
عاشق بود که جان باخت	در سپهر کوی روان بازه
عاشق بلا که زنده ارو	اندیشه جان سر زنده
عاشق که ترک سپهر کوی	از عشق بیار و در کوی
زین حال که گفتت نشانی	کر عاشق عارفی بدانی
آنرا که عشق است تمام است	در عشق همین قدر تمام است
از حال حسد و حال درویش	
جرقه قامت من دست و روان	خم یافت بان کوی حوکان
چنگ کندشت سال سهرم	یک نیمه شحت با ل سهرم

خو کانی فکر از مودم
 ز اندیش در خیال بستم
 کفتم چسبی که ز کوبید
 زین و پنجم همه بیست
 غایب ز خیال زیت حریف
 حرفی ز خیال زیت خالی
 بر بار که یک خیال بستم
 بر شب که در خیال بودم
 بیستی که فکر تم تن جان
 آن کو چسبی همی زار
 انیک شمس سحران
 کو در ناله ای که تواند

گویی سخن از میان ر بودم
 وین نامه ز روی حال کفتم
 از باب دلش میدید جویند
 زان روی که تمام جاست
 سینه نقطه و حال شریف
 میدان سخن مر است خالی
 صد بار ز جا جو کوی بستم
 که هر ویکه هال بودم
 که کوی شدی کا جوگان
 با من سپ گفت دو کوی دارد
 انیک من او و کوی و
 هم بند ز دو و قصه خواند

وانم که جو این خیال پسند
 این نامه که پنجم تم پیش
 صدره ز خیال حال نامه
 از صیرت حال نامه من
 این گفته که سر سیه خیال
 این حال که شعر عارفی راست
 در اوج بند ای این نو
 که در دم بد و منقه بر باش
 این نظم که چون ریت غنای
 چون بدوش رقم نامه
 کفتم که کنم زیاده کویسه
 کم کوی و لطیف همچو در کوی

بر خیز ز دو کوی شیند
 حل شده حال نامه پیش
 از حال بحال رفت نامه
 دیگر شده حال غامزین
 سحر ریت که آن مر است
 نایب خفش هم رقم راست
 که ز مشرق جان گرفت پرتو
 سپ چون جاره پیش
 در شسته برای کوی سلطان
 بر پانصد و یک رقم نامه
 دل گفت ز روی جو یسه
 که ابل صواب زیت بر کوی

شهر را چو برین نگاه مشاد
 صد بار قبول شاه مشاد
 بخشید مرا بلفظ بسیار
 چو کافی و صد اراد بسیار
 آهست فلک بغای شه باد
 بردت ملک دعای شه باد
 تم

عمودین بولاق
 ۲۳

ای آنکه معاینه کنی	تاریخ بیان این معاینه
بزن گوگب سحر نماید	روشن تو گوی خوشناید
این تشنگی طبع ند پروا	وین کی می که از زخم سنا
با دایم وقت و پیکرین	تا گوی سپهرت کردن

ای بخت سرم بلند کردی	زین نام ام از مجب کردی
این حال نبود در خیالم	تا که تشنگی ترین عالم
بمخت شدیم برین ساله	کردی بجناب شه حواله
برخ در دو لقمه کشیدی	بر گنج مراد و نه نویدی
تا من سر خیال بندی	کدام چمنی برین بلندی

کر کوی سخن بد رساندم
 از عمت پاوشه رساندم





بنام خداوند جان و آفرین
 عزیز که سرگذارش سرایت
 سر و دستان که در دست
 اویم زمین خسته عام است
 ز سپیدی ز طاعتش شبت کس
 یکی را بر سر برمد تیغ بخت
 که نیست مشورسان اوست
 یکم سخن در زبان
 هر که که شدی سیخ غرت
 در کاه او بر زمین
 برشان نیاید دشمن بود
 نه بر زلف او جای بخت کس
 و اگر در آنجا که در بخت
 در است تو چو زمان اوست

نور ملک که کشت ز آتش سد
 بر سر و درای کاشش نیت
 چنان چنان گرم کس
 بگرفت برنج صفاش سد
 بگرفت برنج صفاش سد
 بگرفت برنج صفاش سد

کیم با سحر یا جیبیل شیم
 اهرم پهل شوای سپیل
 کیمی که چرخ بخت طور است
 تویی که که در دست ان است
 غافل و بیسیان کسی در کرد
 ترا از لولاک کین پس بپید
 تو اصل بودی او بخت
 چه دست کند صدی تا امام
 نجا لبر یا شین ام
 این خدا همط بسیریل
 همه نور او تو نور است
 که تبا نه خدایت بشت
 که در او خدایت پدید شد
 شای تو طمانه و پاپس پس است
 و اگر هر چه موجود شدست
 بلکه الصلوه ای نجا سلام

ز می بر تماشایش کان بود	کرست شهرت از بودش بود
چنان سایه کس تر در سایه	که زالی نیشد از پستی
کس بی پسم در تیب آینه	سند چون ایام خدایان
هم از بخت فزنده فرجام	که تاریخ سدی در ایام است
ز حیثی هم دولت بروی باز	سر پادشاهان کردن شد
اتاکب هم شد بیکجست	خداوند تاج و خندا و بخت
چو اراج بخت رو صحنه	بر دولت جوان و بد پسر
در ایام عدل توای هم شیر	لدار و شکایت کس از کوه
جانت کجا دم فلک یار با	جهان فریفت بکند از بار
در اقصای عالم بگشتم بیه	بسر برده ام ایام دوم کی
تبع زمر گشته یا هم	ز زمره منی خسته یا هم

طیب پری سپهر در بر بود	که در بن اول تماشش سر بود
ز از دور و نمای ریش خبر	ز از چشم چار و خوش خبر
بناکی که برد و از آفتاب	ز شویش بنیاد توئی با
سده زنده بر روی دعا	چو یوسف بانی چو می و
کر او ز سر بردستی بی نیش	چو زرد زدی از دست او چو نیش
تعالی که از پسین با کاشی	که پنداری از رحمت آسبی
بس ز خدایش منت بی قیاس	بنا یوسف کس که الهام
ز دولت کی کجا بر دستم	در دود در از زرت پست نام
بایدست با دامن کو هم	ستون از نجاست سر اندر هم
الاهی خنده و مند فزنده چی	خردن نشینده ام عب حی
تباکر خیرت که بر نیاس	بنا چو ریشش بود در میان
در طلب کسیر می اندود و بخت	چو بارش کس ایستوانی از تو

گل در و سعدی سوزی پستان
بشوی غفلت بند و پستان

شیدم که در وقت نزع رولا	هرگز حسین گشت زوشیدان
که خاطر بکنار درویش باش	نه در بند آسایش نیست
فراخی آن مزد کوشور عوا	که دلگشایی عیت زشا
مراعات اسقان کنایه جوش	که مزه زلفش کند کاش
دعا از که پس چو پاک پیخت	خزاج از که گری جو دستان گشت
برو پاس درویش محتاج وار	که شاه از رعیت بود قاجار
رعیت چو چند و سلطان خست	دشمنی پر باشد از خست
هزاران بهره و در آفاق کیت	که در ملک داری انصاف گیت
بسی بر نیاید که بنیاد خود	کنند آنکه بنیاد بنیاد بد
شرایح شرم در سر شرم شود	چو گشودم که با خاک گیت شود

بنای پر پیم بر آیین ساد	که گویند لعنت بر آن کس نهاد
هر افقی که پویه زنی بر خروست	بسی بر نیاید که شمشیری خست
خوای که باشد ملت در دست	دل در دستند ای بر رست
که حاجی سلطنت پیش پست	که امین تر از ملک درویش پست
که در ارج حاصل شود شام	جان خوش حسد که سلطان شام
عجب شرم از خواب سبکدل	که مردم چو سپیدانان گندل
اگر پادشاهت که پادشاه	چو سپید کرد و پادشاه
کجای ملک دولت پادشاه	که پادشاهت نامش گدا
جهان ای سر ملک جاویدت	ز دنیا و فاداری میدیت
نه بر باد زنتی هرگاه شام	سر سپیدان علیه پلام
باز شنیدی که بر باد رفت	نکند آنکه بادش و دشت
شیدم که یکبار در و جلد	نخ گشت با عاری کلد

که من نه خزان می داشته
 بهرم در دگر و نصرتی فاق
 طبع کرد و بودم که گران خیم
 بهیشت نیز و جهان داشت
 نزیان خود را پیش ازای قدر
 مردت باشا بهی با یک
 ملک را این تک پر ایس
 کسان بر خرد از جانی و سخت
 خدا ترس بر رعیت کار
 ریاست بدست کانی خلعت
 و بالست اذن بخورند
 در شتی نری هم در پست

هر که در شمی پیش گیر دست
 تو هم بگو با شمی که دست
 چو درش و شمشاد خلعت
 چو دشمن بر شمشاد دست
 که مینوی با ندان صورت بجای
 که بعد از تو پر درن فرات
 کسی مینک پهن برود ساری
 جو خود را قوی حال پسین خوش
 کسی خست بسوده در هر کل
 کسی از میان کوی دست برد
 خدا و حسن من بان میکنند
 که مینوی با ندان صورت بجای
 که بعد از تو پر درن فرات
 کسی مینک پهن برود ساری
 جو خود را قوی حال پسین خوش
 کسی خست بسوده در هر کل
 کسی از میان کوی دست برد
 خدا و حسن من بان میکنند

دو چشم سپید برینم قلم
 چه دانی که نم پست گردید
 چه در دوزان هم باک از دوزم
 عمل کردی هر دو قسم شتاب
 بود بر اول و در غم بارها
 چه فاشی بجزت نویسد گل
 چه درین کسی در صلاح و توبه
 در تو سراپا چاه کشود کجایی
 قلم زن کند از شمشیر زن
 که آینه کار می فریاد
 حد کن ز پیکار گشته کسی
 اگر فیض دوری که شیشه بکن
 بناید و پست تا بجا هم
 کی زود باشد کی پر دود
 رود در سبک روانی سلیم
 که مفسر بخار و ز سلطان بر آید
 که تا از سووه کند کارها
 که در دوز پست تا بندان غل
 بی سال باید که در دوز غل
 کی مثل زرم و سیکه ای ای
 ز مظهر که روی نیاید ترن
 ز شیطنت کشتن ز دل کجایی
 که از نظر میا بنی هم بی
 بز و یک من صاع بهتر که بکن

بدلداری آن صاحب نیافر
 بناید مکتب ایجا گرفت
 خدا را با بنو و شمشیر است
 اگر طلب کارل دیله
 خورشید و چنگ و بگفت تمام
 در می هم بر این پند می شد
 طریقت جز خدمت خلق نیست
 قدم باید از هر طریقت نمودم
 بهمان دهر از ارم خمشین تر
 مطنقی که در پست دل دمان
 بری ای بی عمل باشد جزا
 عجب نماید از صیرت بجز دمان
 بزنگت ای روشنی با بی
 ز مردمی بود غل از دوا گرفت
 که خلق از او پیش از آسایش است
 ز خدمت کنی که زان شایسته
 که کرد زرت از شایسته مرام
 ز صد جریافت یکی بر پند
 به پیش و سجد و در خلق نیست
 که اسبی زار دود می قدم
 که این بر غنمت
 نیاز دوسی بعد بر چیل بان
 اگر مردی پس از لی من سپا
 که نیکی کند از کرم با جان

چو درویش نهد تو کز نیاز	دلش پیش سوز و جان نیاز
برو برکت پست نه سرچشمت	که خردا برندان گزنی شست
ز راه بر خردن بود ای پیر	ز بهر نهاده و چسبک فوج ز
راه مکن مردان را زانکه	چرا سپاس ده و پست افاده
خجسته در حال پرورش	که گزنی چون سخت در پیش
کردن غریب از درستی	میاد که گزنی بر ناغیب
خدا که بگفت بر بند و در	کشا پیش و کرم و گزنی
مسلم کسی را بود روز و دا	که در اندوه را در زمان
و که نه جلا نهم که درت	ز خود با گزنی هم خود خری
گرامت چو از روی نماند	مقاتلات چو در طبل تیت
بزار یکیش نه پیش شوی	که دیگر عمرمان ز بقال کوس
بیزار است هم خود ساکن ای	که این چو در شیت کند نه ای

بگشود با بچپن بی	دلیکن نه شپست با هر یک
یکی را که با صولانیست تکب	پرستش بر ایست هیچ سپک
مکن بهمان یکی ای بخت	که در سوره و انامت نه دست
پندارستی که خارا دست	بر و در حسی که با آوست
کوی رحمت بجای خودت	ولی بهمان یک مردی بت
یر فآب رحمت کس بر	چو کردی کفایت بیخ یوس
کونیم مراعات مردم کن	که کم سپش مردمان هم کن
با حلق زبیه کن با شرت	که یک را که به نماز شیت
چو با سنده کوی مطب و خوش	خزون کردوش که در کون کشت
نهرا آویس را در عاز دست	که در نادمی زاوه به دست
کسی که در بیه آب می بسی	چو چشم از او از آب وی کسی
اگر در سرای عبادت کن است	ز کشت رسد شیش حنی بس است



خوشوقت شویر کان شش	که کرد و پند کرد مرش
دادم ترا سالم کردند	و کز پیش قدم کردند
که ایانی از پادشاهی نوز	با میدش از که ایی بسیار
سلاطینت که ایان سی	سازش نشان کم کردی
ولارام در بر ولارام جوس	لب از شکی شک بر طرفی
بود ای جانان جان شعل	بزرگدیب از جان شعل
پاد حق از خلق بگریتت	جان پت ساقی کردی
حریفان ملت سرای لیت	یک جزه تا غنیمت
کردی عهد از نزلت شین	قدمای کای دم آشین
یک نفره کوی جا کردند	یک ناله شیری بهم برین
که آسوده در کوش خرد داد	که نشت در بجای نرسد سوز

فرس کشد از زین شب اندوه	سحر کند و شان که و اندوه
شب در روز و بجز بود او نرس	در آستند و زار شب شنب
بهرتشت نطق کی رو برت	که چون آب حیوان طلبت درند
پر کند کا نند زیر کفک	که دوی تو آخ اندشان هم ملک
توی باز و اندک که و دست	خرد مند شید او شماییت
جانند بر چسپ صورت کار	که چسپ صورت در اند کار
یکی پیش شردید عالی شوست	که ام ای وقت کنی یا بشت
بروشنید چار و برکتی ار	که ایچ ایچ سپم ز و از ماب
تجسای می که سر ج او کند	اگر قصه جان پست نیکو کند
عذار ای پر سپس از من این چار	بپسندیم ام کو پسند و مار
چو شعی که بسیا و در برخواست	خین نشند اکیه زدن رو پست
جبب از ما سا کلا طسریق	که باشند در جرحی سدیق

تقی پست مردان پر جوسلمه	پایان نوردان تی قاسم
عزیزان پوشیده از چشم خلق	نار نار داران پوشیده بخت
بخود سرشسته و برده چون صف	ندمانند دریا بر باد و در کوفت
اگر ترا لطف سره در سنگ	چیز بجز سره بازار از دور بشی
بشرک با کالی از بخت	که عاریت خار و زور بوز بخت
از آن حال لاری سر کسند	که باشد که روزی بروی رسند
بی زلف و حدت کیش گش کرد	که با نیا عیبی فرا بسوس کرد
با عقل زور آور جیسره دست	که سودای عشقش کند زیر دست
چرخش آمد از عقل دیگر مویس	که بودست چو کالی بر کوشی
اگر مر عشقی کم خویش کسیر	و گزیده عافیت پیش کسیر
مترس از محبت که خاکت کند	که باقی سوی که پاکت کند
ترا بخرد آن آشنایی به	که از بند خویش با نی به

که تا باغی روی خودت راه	ازین بخت بجز خودت پاک نیست
ترا سر بچشمول از دزد و پست	اگر لست برسی لایم است
تو گوئی بخت بودی دست ای	که مشغول بودی خود از حد است
علاف طریقت بود کالی	تنگ بند از خدا حسد است
مگر از دست بخت جان است	تو در بند خویشی نه در بند دگر
اگر عاشقی اسیر کوبید	اگر گویدت جان به کوبید
در نیست روی ز کسی بخت	که دیگرش در جویا نیست
ز خاک آفریدت خدا و ذک	بماری بند بخت و کی کج خاک
حریص جانم ز سرکش بمباش	ز خاک آفریدت بر آتش بمباش
مواضع سر زلفت افزادت	تجزی خاک اندر اندازدت
تو آسنگ کن که بخت سی کن	نمدست بر سیه سر بر زمین

تواضع کرده اند از آن گوشت	که اگر تو این گشت خوبی است
نه منم بال ازیکه بهتر است	خوار جل اطلس پوشه خرت
بقدر منر جیت باید محصل	بندی بخی کی چون حاصل
نه کس نراوار باشد صدر	گرامت بفضلت و ترتیب
بیر عقل و دانش آنم گشت	اگر نیس و دهنده غلام است
میغرا ز کردن پستار و ریش	که دستار غیبت و حسبت
طایفه ای اند سپهر مرد و مرغز	بناید مرا چون تو دستار مرغز
تفاوت کند مر که آب لال	گرش کوز و زهرین بود یا مال
کسی اگر گشت بند اوشت و	مراوش کم اند گشت اوشت
چو سیلاب یزان که در کوه سا	نیز دهمی بر بند می سوار
ز منور و دیار دیو چو سیب	خدا پستی ز خوشیست چو بی
زای پس هر گز نیاید سحر و	ناید ز بدین گوی در وجود

کبر کند مر و حمت پرست	مذا که حمت بجم اندر پست
بدولت کسائی مرا حمتند	که قاج کجس پر پند حمتند
کرت جا به باید کج جنش	بچشم حمارت نظر در کس
کین علقه کعبه دار و پست	کین خرابات اشفا و پست
کرایین بچو اند که اندر شش	و راز را بر اند که با زارش
کن کارا بدیش تا که از حشا	بسی ستر از عابد خود مانا
و خلاق با هر که پستی ساز	اگر زیر پستت اگر سر فرا
شیدم که کفر زانجی رت	گر پان گرفتش کی ز پست
از ان تیره ذل مر و حشا	تفاخر و دوسه بر بکر دار بود
کین گفتش از زمر دی نویسی	تعل در نیست ازین بی نویسی
شید این سخن مرد بکسیه خوبی	بر وقت ازین نوع دیگر گوی
شیرین با نمنه توان بکوی	که پو پسته تی گشت شد خوبی

۲۶
 تحمل جز بهرت نایب تخت
 زمشیر عاقل زیند که دست
 تو اشیع کن ای هست باضم تند
 چشم کپان بر نایب یک
 تو که شوی پیش مردم عزیز
 درین حضرت نما گرفت صید
 چه شبنم شپا در پیکر خور
 چه سیلاب آمد بهول و نوب
 کردن قد سرکش تند خوی
 نماند که در بارگاه خشنی
 بجزت سراگوفند و درشت
 کونخ اجد بر خویشین کا تخت
 ولی شهد کرد در جوی طبع تر
 زنده در کمان دانست
 که زنی کند تیغ زنده کند
 که از جو و بزرگک های بیعی
 که مرخویشتن را کبیری پهن
 که خوراند و تر نماند
 ز مهر آسائش میوق بر
 فدا دار بندگی بر نیش
 جنیت باید باندی جویس
 تن آنجنند کی بزکب و جوی
 بخاری نیستند ز با لاپست
 که بر کوی باش ز کونست

سعادت نذیر و سلامت نیت
 بر عقل حسن جرح نیست
 به از انوارش کن ای نیکو
 جو دشمن گرم پسند لطف خود
 بزنی ز دشمن آن کند پوست
 جو با دوست دشوار کیری و
 توان کنسایا با حق شناسی
 که بس پیمان زین پسند
 پسندید و رسیدی ای چو شند
 عظیم است پیش تو دریا موج
 ولی تل صورت کجا پی رند
 که کرافابت یک در نیت
 که گردن کھا رسدی نیت
 بر عاف حسن خدای نیت
 که سگ با س از در نیت
 نماید در خشت از دور نیت
 جو با دوست سختی کنی دشمن نیت
 نخواهد که پسند ترا عشق و کینا
 ولی خرد که کسید نذل عیالی
 بنی آدم و دیو و دد کپشند
 گویم جوابت کرافد پسند
 بندست خورشید با نیت
 که از باب معنی بکلی در نیت
 و گرفت در یاست یک نظیره

که با پیش نام پستی بر نه	منه سرچشدا از آن گشته ندر
چنان بر حیب عدم در کشید	چو سلطان خت علم بر کشید
چا بدیش که کی شب جراح	کودیده با شیت که در پنج کشید
چو بودت که پرونیای بوز	یکی گشتشای که کک شب فرو
حجاب از سر روشنای پاد	برین کشیش که خاک زرا
ولی پیش رخ رشید پیدایم	که من وزو شب چرخ پیدایم
که نشد بر قیاس شستی	رپس می باب بر درسته
قبای اطلیس که نای زر	سیر جاوشان بیرون بوسه
علمان که کشش کش تیز زن	یلان کا در آن خجیر زن
در امن سپر کرد پسم تور	که روی پیکر افکن چل و
یکی در برش بر نیانی قبا	یکی بر سرش چپه رانی کلاه
پر را بنامیت فرو مایه	بهرگان همه شوکت و پایه

بگر کشش آن بزرگ روی	بسر واری و از بزرگان می
چو بودت که از جان نامی امید	بر زمین از با امید چو پید
بر کف سالار و فرمان هم	ولی عزتم پست تا در دم
توزیای سپهر محان در دوی	که بر پیش تن منجیبی می نهی
کسانی که سلطان در نشاند	سراسر که ایمان این در کشند
یکی قطره باران ابری چسبند	نخل شد چو پهنای دریا بید
که چای که در یاست کن تیم	که او پست خاک من پست تم
چو خود را بشم حرات برید	صدف در کجا ریش در آن کشید
سپهرش کجای پند کار	که شد نامور لولوی ش هوا
بدنی زویافت که نشد	در پیستی گوشت تا شد
طریق جریان نیست پیش را	که آن خنده دار و خنیش را
که عزت جاست و کز دل قید	من از حق شناسم ناز عمر دزید

مرا با وجود تو پستی نامزد	پاد تو ام خود پرستی نامزد
نهادم قدم بر پسه کا خم سیرش	کشیدم قدم بر پسه کا خم سیرش
چو چپک نوشت بر سر ملک	بدرست دلارام خوشتر ملک
نزد روزی به چار کیه جان می	بسیان که در پانی جان می
مرا چون پسته چندان خبر	که تیرت بر تار کم یا بست
اگر چه من پستی کن عیب من	تویی سپهر بر آورده از چپ من
کل بنیاشکیا عیب	که در شمع صورت زنده و کیش

سعادتی بخایشش ادوست	نه چونک به زودی در او تر
چو دولت چمنده سپهر بند	نمایم زور آوری در کند
که حاصل کند یکسختی نور	که از پسه به چنانکه چشم کور
کل طیفه چو بن باشد برت	بیا زود در شمع توان کشت

چو مردی کشت بخور زور مرد	چو بزوی تو خستین آری کزنا
قد کشتی تا جاکه خواهر بر د	اگر نا خدا جا بر تن در
نود آسبی از اسبل جان بد	ز نادان ناپ زردن مرد
کرت زنده کانی نوشتت آری	ز ممت که نایم شمشیر و شتر
و کرا ز حیات نامت بهر	چنانکه کشتن تو شس آرد که شتر
نهادست پرده شاد وصل	نه چندانکه زور آورده با وصل
چو در انطیب از کسی رخ بر د	که چو باره خود خواهد از رخ مرد
بید بختی و یکسختی قسم	برفتت و با خنجر در مردم
یکوشش نایر کل از شمع سپ	ز سینه و کمره به کرد سینه
چو روی کرده خندت قضا	بهر نیت مر بند و آسب ز قضا
خنکس یکسختی که در کوش	بهرست آرد از معرفت تو شت
سکونی برت ادواری بی بد	که بر پیک کردان زود پستی

خدا را از آنست طاعت کرده	که بر بخت روزی قیامت کرده
خداوند از آنست که در پیش پست	که راضی تپم خداوند است
نه پست و نه خسته تر و نه	کمی بر یک سیر و کمی بر و نه
قناعت تو آنکه گرفت مردمان	خبر کن سرین جهان که در را
کمی که به در خانه زلال بود	که بر شسته ایام و مجال بود
در راه جهان سپرای ایبر	علاء آن چنان و پیش تیر
روان نشانی از استخوان کبکی	همی گفتند از هم جان می
که در چشم از دستای تیزین	من موشی ویرانه پزین
قناعت کن ای خواجه بر آنکه	که سلطان از ویش پستی کی
بر پیش خرد و حاجت وی	تو ترک طبع کن که خود چندی
کسی بر در خلق رنج آرنیست	چه در مشا هر در قیامت صدی
مگر از تنم شکیبای شوی	و گرنه ضرورت بر ما شوی

پیشانی که گردن کشد بر جوش	برام اندازد نه جز در جوش
دراز تو بی چون آسینک	که بر معده باشد ز جگت تنی
ترا تا او من باشد از جویان	نمای که پیش دل ازین راز
خداوند کار می که بعد چینی	بر او چکنف آنکه عبد مسیری
تو رشک و دم بر دم مستن	حسبت بود روز ناهستن
شکم بنده پسین بر سر غل	شکم نرو من گنک بهتر که دل
سراسر شکم شرح لاجرم	بیایش کشد مور که جگ شکم
ز صفت نهادن مندی مجوی	که نوحش کند آب آیتا جوی
چهل تو آنکه مال و سپیم	جو باریت بالای کج نمیم
اگر می نیاید که م سپیمان	نهادمش آنکه نو بچپان
سپندار آنکه سند فاروشن	که غنچس لبش در کون شود
کاسپت غنچس مرد کریم	که شین نباشد نه نقصان کیم

زبان درکشای مرد بشیاز	که در دلم نیت بر لب زبان
صدفش را که بر شانس از	دو منجبه بود که در دلم باز
کم آواز هر که نپستی بغل	چو مشک بهتر ز یک تکه دو گل
از آن دو انا و من دوست	که در اندک شمع از زبان دوست
گو گفت لقمان که بار پست	بر از سالها در خطا ر پست
هم از بهر دادن در کعبه بست	بر از سود و سپه پای اولی تر
بطنی آدمی بهتر است از دیوانه	دو بار تو به که گوئی سواد
سخن تا گوئی بر پوست پست	چو گشت شود بار بار پست
کوا که که بر ملا دوسته	دو جوی از نور بلا دوسته
بهایم نموشند که گویند	بر آنکه که گوئی از بهایم تبته
اگر سگت خالص داری گوئی	که اگر سگت خود لاشش کردی

بسو کند خزون که در زمر پست	چو حاجت ملک خود گوید پست
کس عیب کسی حسد و فتنش	بیب خود از خلق مشغول باش
بر اندر حق مردم نیک بر	کوی کوی را ای صاحب خود
که بر مرد در آن حسد خود نیک	و کز نیک مرد است بر سبکی
بر معانی دان سخن گفت زن	بر اندیش سخن کوی یاد مزن
چو نیکو ز دست این مثل بر من	به دعوت سر کس از خوشین
کوا چو خطاقت نیاید شوی نو	که چو گشته کند نم نخواهد بود
کالیست از نفس انسان سخن	بگشا خود را تو ناقص کن
ندیدم ز غماز گشته تر	کون طالع و بخت گشته تر
کسانی که پیغام دشمن بر بند	ز دشمن همانا که دشمن تر بند
کسی نقل دشمن گوید بدوست	بجز آنکه از دشمنی یار او پست
میانی کس آتش فروختن	از عقیقت خود در میله سخن

بگوشن آینه پیش بپوش	نشانید بان بر امریش بپوش
اگر کج عفت کزیند کس	که پروای مردم ندارد پس
علاست کندش کز وقت دیو	بجای سیمان نشست دیو
و کز خنده رویت اینز کار	عینش بچرخند و برین کار
اگر بی کف زید مال دار	که زیت بر این تیرت عار
زبان نمندش از جویخ	که بخت ز دروازه دین
و کز طاق ایوانش کند	تختش را کسوت خرم کند
بخانید از طنه بروی زبان	که خود را چارست محرابان
کس از دست جور زبانه است	که خود نماید کز حق بپشت
خدا را که مانند و انبار خجبت	نظاره شنیدی که ترساید
کسی سیر و آرام دل و کجاز	که از حجت خلق کیس کجاز
اگر پای در او امن آری جگوه	سرت بگذرد ز سامان ارگوه

نشان کشش عقل دار می پوش	چو صدی سخن کوی در زبانش
مناز و زینت می کنای کجاست	که بر یک نطی نماند جهان
چو انان شایسته بخت و در	ز کجاست پسران بخت سر
خجبت که خالی بود از عرض	چو در وی بخت و بخت عرض
کسی بیک پند هر چه در می	که بر یک کس پند بخت خدای
اگر پروای درخت کرم	بر یک کس پند بری لاس بدم
کرم کن که مندره او در او نشاند	منازل حال یگان نمند
کوتاه نام راجه و شریف مال	پند زای و مخرجه را کشتال
بیا طیش را لطف شیرین بین	که بکن بود ز سر در کین
بیا زنی بخت این سخن بیزیر	که از نشکر این ترم کز میر
ز این صفت و رای حسد	که دانا فریب شد خرد

زوشن شویرت خود که دوست	مرا بخ از تو پند بچشمش گوشت
بزدن انکس کو خواتم	که گوید فلان را در راه پست
منه در میان از باهریکه	که جاسوس بکام پدم چپ
سکندر که بشرقیح بوش	در خنیر از جانب غرب است
منه بر جان کله چکانه است	چو طرب که مرور در خایه است
نه لایق تو عشق با لبه سی	که مراد ایش بود حسدی
مردان میکنی پذیرد اول	بجز تک فرمانه لایزال
غم و شادانی نماند و یک	بجای علی اندام کین
دل دوستان مع بهر کج	چیز است تویی که مردم برنج
مندان کسی تر روز خوشی	که روزی شد سببی که ش
ز سپستان و شیرین گشتال	چو سببش خداوند مال
ترا به شب کی فایده دراز	که کردی ز پهلوی بر پهلوی ز

بر اندیشش امان خزان است	که بخورد دانه از ای شب
بیاکت بلخ خاتم چه اکر است	چه دانه شب با ساج کون است
بجز که در کون سیکه در عاق	که میگفت سپیدی از ز طاق
تو هم بر درمی پستی امید و	بل امید بر در نشین برادر
اگر خوش بخت ملک بر سر	نه بدارم آسوده خند فخر
حرامت بر باد و شخاعت	که باشد ضعیف از قوی بکش
که کج مسلط ان غلبت بخت	که جاک ز نش بدو ان کنت
ترا شب پیش طرب می رود	چه دانی که بر چه شب سرود
الا تا بختت خنسی که لوم	حرامت چشم سالار قوم
چو اسان اندر خور و خواب	که اشقیت بود برود آ
کنک که آسایش مرورن	که نیند بر آسایش خورشیدن
چو انار و طاعت مرور کیر	که فردا جاسنه نیاید پیر

که شکل جدم در با جان عشق	بجز تونام و نامی در ذوق
که بنده پرستگار می کند	جهان خستین کنه یاری کند
و که نه چه آید ز بی مهر پوست	ارادت با خاصیت کویست
اگر بی وضو در نماز ایستی	که و اندک در بندگی ایستی
که در چشم مردم گذاری در آن	کجید در درخت آن ناز
اگر هر نیست نه پذیرد او است	حج روی پرستیدت در حد است
خندشسته بر عارض خراب	تغایست لفظ من کین کتب
چو در پرده مشوق و در باره	معایش در زیر حرف سپاه
که در دور در پیش راه و راه	زنج بفرمان بر بار سپاه
بیدار او در شست شوی	چو پستور باشد زنج پیاده
که بر سینه کاری شود خوب	زن بار سال نشان که خوب

که کیدل بود با دمی آرام دل	که کسی گفت از جهان کام دل
نظر در کوی فرشتی کمن	زن را بر ساسات موش سخن
غولی از زن خدایا پناه	ولا رام بهش زن کجی نانو
که با نومی رشتش بود در سپاه	سفرید باشد بران که خدایا
که در خانه پستی برابر کرده	بزن زمان قیسه کوفتار به
باید چه خبر که در خانه جنگ	تغای فرشتی از کوش کتک
که با کت زن از وی برای میند	در حسدی بر پای سپه
و که تود در عالمین چو زن	چو زن را در بازگایه بون
ببات رسته مندی برای نیست	چو دیدی که زن پای حای نیست
که مردن به از زلف کانه میکند	کزینا کوشش روان نمکت
از ناموس که در فرشتین	بسر جرم آه بر کدشستین
که تا چشم بر هم زنی خار خشت	بر نه آتش ناید فرو خشت

پیرکان میان قند نشینت	پدر کوز خیرش فروشی دست
شبی صیبت بود کوی من	ز نوح مردم در آن آسین
جواد از بر لب بر لبه بس	گردد و نشد از عارفان دنیا
پری بگری بود بچوب من	به کرم ای لب ز لب نمان
بر آب سر بیان غایب جیب	که روشش و بچسبش
شیدم سقی مست سپین	که گرفت و سخت با چوشتین
کما پیش از این مردان است	ترا پیش از این بپوشیت
سینه نامه تر ز این مشت نخواست	که پیش از این خطش روی کرد و سیاه
درین سخن خود بر پاک وقت	که پیش از این در مرد و به نمانت
کن بر لب بند مردم کاه	که در غم خویشت بر آید آناه
جز خواهی که هست با نماند	بهر چنانکه مندی آموزد رای
مران پیش کجور آموزگار	نپسند خفا پسند از روزگار

مرا کن که کرد نصیران نهد	بسی بنسب که فرزان به
مرا کوفتا غم ز پیش یادگار	در دست وجودش نایب و دایر
نپسند ز پروردگار است بیخ	اگر دست از هیچ کار و دل کنج
کن کج بر ره پستکای کست	که باشد که نمت نماند پست
کنده از آرزو مگر در پیش	که بخت و کمره کند در پیش
کروی نشینند با خوش سپر	که با کعب زیم و صاحب
زمن پیش نماند ز روزگار	که بر سپهر حضرت بر روزگار
سر کار و صفا از آن در کست	که اگر کج شدش میان کواکبت
از آن سخنر ما خرد و کوی نماند	که بر کتف خراب بود قتل و بند
یکی بنده ما که سینه پر و سینه	به بیت برایش کرد بر خور سینه
صفای دست آردای خیره روی	که نماید آینه تیره روی
کرت قتل و قدر در ایست و پیش	بهرت کنی چند صدی بپوش

فرتس بیارم ز داز شکر و تو	که مگر می نمانم که در روز و تو
مطایمت بر سوی از تو بر تم	بگو که بهر نوی شکری کنم
که با دارم چندان گداز تر	همی ست رادل بر آنگاه تر
سایشند او به شکر و مرا	که موی در که از عدم بند را
شبان بهر آسایش است روز	بر روشن مگر کسی نشود روز
بهر از برای تو فراموشی	همی سپهر از پاسبان سپهر
زبان دار بهر شکر و سپاس	بینت کرد از شکر شکر شکر
که در کایست آن و عطش کوش	به بهای نیست شین کوش
درین آیدم با چنان مایه	که سپهر ترا در چنین پایه
کلید در روز چنیت آن نماز	که در چشم هر دم که آری در آن
کلید ظفر نیست در دست کس	تو با ای طلق خدایت و پس

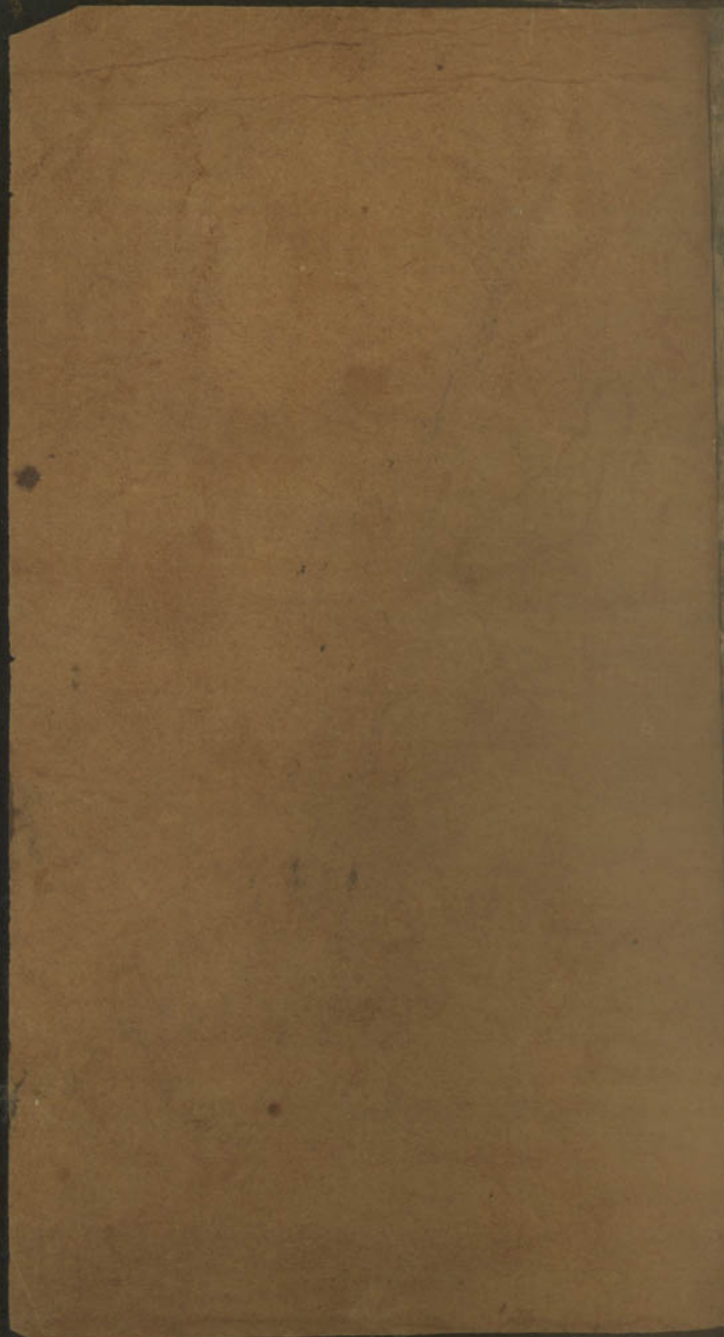
اگر او هر لذت کند سپهر را	و که سپهر ما میدی با ز
الای که عمرت به شاد و تر	که خفت بودی که با به فرست
به باستان که با آرد و پیکشت	بریزد از دست کهنی که شکشت
درینا که روز جوانی بر رفت	همو و بس که نکانی بر رفت
کل آلوده راه سجد گرفت	ز بخت کون طالع اندر شکشت
یکی رخ کز شش آری تو با گ	برود از اول و در جای پاک
مرامتی بر دل آرزین	که پاکت و خرم بهشت برین
در آن موضع پاک روز شمار	کل آلوده و بصیبت را در کار
بر پاک فریت بر شش پاک	بر بخت با پاک فریت خفاک
بیا بیز پس کردن از سپهر	که دور و سپهر ناکا بر سپهر
انسان روز کاری زمین در روز	که هر روزی از نوی شب قدر بود
من را روز بر کندم از جان سپهر	که آقا و اندر سپهری سپهر

مراکبه جان در بر حصایت	اگر کتبه بر زنگانی خفایت
سرکش غم از دیده بجرم تیغ	که مرم مغفالت کشتای این
چو من زده مرکز نسیب در کیس	که مرم که باز زنگانی بیس
کنذار فرست که عالم در دست	دی پیش از آبر از طاعت
مینت شایرین کرای پیشین	که بلوغ غایت نزار و پیشین
نیچر پست باشد روان درون	نه موارو که در زبان درون
چرا دل برین کاروان که نسیم	که ویران بستند و در نسیم
نار از معرفت باشد عقل را	که بر رکت کاروانی نرسیم
درینا کسے با سیه روکار	بر وید کله بش کخند نوهار
بسی تیسر و دیار دارستی	بیاید که خاک با شیم وخت
مخسای کت که در دهنه نغمه	بغیر کت آب چینی بر
نیامد برین در کیسے خدر جا	که یکن است نشستن کت

رک که ز لانه بند نه جوی	ریده امن اگر در دست شوی
شود روشن آینه دل آوه	که آینه زاده کرد و پستی
نمبند و در عسار فرمان کم	نیز از سپس سعادی چرم
مرفون یر شب بدیله پیام	بیکس بخلج پت انعام
صدق جوانان نون خاسته	بنامات پیران آراسته
ترانه بوقت شام و سینه	را چشم سروی سعادت سینه
و کز لایقی نقت معذره دار	بیاکان کز لایشم و دار
کرم دست گیری بجای کس	که بچکان و من کس
مطایر عشق نوم کن با س	صفت نیار دوم لای سید

تقریبی شهره دی اول
حرره العبد المذنب







کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



کتابخانه
جمهوری اسلامی
ایران

۲۳۴

خط

